



« به نام خالق هستی »

نام : عصیان نسیان

نویسنده: حزین

ژانر: تراژدی، اجتماعی.

[<<www.novelfor.ir>>](http://www.novelfor.ir)



مقدمه:

به نظرم در همان عنوان جملات بسیاری نهفته، به همین دلیل مقدمه‌ای نمی‌نویسم. اصلاً می‌خواهم بی‌مقدمه بروم سر اصل مطلب! شما خدایی ناکرده با این موضوع مشکلی دارید؟ اگر پاسختان «بله» است، ایرادی ندارد؛ کمی که گذشت، اشک نوشته‌های این نیمچه انسان بی‌ارزش را هم فراموش خواهید کرد!

پ. ن: نسیان در عربی به معنای فراموشی هست.

خردسال که بودم، با هر اتفاق کوچکی، با هر زمین‌خوردنی، برای بند آوردن هر چکه اشکی تنها یک چیز می‌شنیدم:
-بزرگ که شدی فراموش می‌کنی.

بزرگ شدم، اما زمین‌خوردن‌های کودکی از یادم نرفت، بزرگ شدم اما نه تنها فراموش نکردم، بلکه به اندوه‌هایم افزوده شد.

دروغ بود!

من چیزی را فراموش نکردم، زمان هم چیزی را تغییر نداد؛ گذشت و گذشت، سال‌ها در خفا و عذاب گذشت و زمان ذره‌ای از اندوه‌هایم کم نکرد. آری من حاضرم سوگند بخورم که زندگی، این زندگی که از پس نقابِ افسونگرش به سردرگمی ما انسان‌ها نیشخند می‌زند، چیزی به جز تکرار روزها و تکرار تاریخ نیست!

من کشتم. تو کشتی. او کشت. ما کشتیم. شما کشتید. آن‌ها کشتند. یک مشت قاتل تشکیل اجتماع داده‌ایم و ول می‌چرخیم. دادگاه‌ها، قاضی‌ها، وکلا... همه سراب‌اند. سایه‌اند. آدمیزاد عادت دارد برای دلخوش کردن خویش، یک لامپ کم مصرف که مال عهد قاجار است، را بردارد و سایه‌ها را ایجاد کند. آخر تا زمانی که سایه باشد یعنی نور هست، پرتو هست، یک مثقال امید هست و تا زمانی که امید باشد، خوشبینی هست. کوری هست. مثلاً من دیروز رفتم و از سر کوچه، یک کیلو سیب خریدم؛ از کنار چند نفری رد شدم اما هیچکدام نفهمیدند من قاتل هستم. کورند دیگر! یا من نفهمیدم آن‌ها نیز قاتل هستند. کورم دیگر! من امروز به مادرم دروغ گفتم و اعتماد او را کشتم. تو دیروز برای فریب دادن دختری گلی را از شاخه چیدی و آن را کشتی. او آن روز، جان فلانی را که هم‌رنگ جماعت نشد گرفت و کشتش. هیچکدامان ندیدیم. اگر هم دیدیم، خودمان را به کوچه علی چپ زدیم. کوریم دیگر!

انسانیم و بنا بر گفته‌ها، انسانیت را نباید زیر پا گذاشت، هر روز در مقابل چشمانتان قتل‌هایی رخ می‌دهد و فراموششان می‌کنید، آلزایمر که ندارید احیانا؟! چه قتل‌ها که با گذشت چند روز به دیار فراموشی سپردید؛ اما من نکردم، من با گذشت هر لحظه، تک تک قتل‌های انسان‌های به ظاهر عاقله این جهان را در تک تک مویرگ‌های مغزم ذخیره کردم، نترسید درست است کمی کینه‌ای به نظر می‌رسم و چیزی را فراموش نمی‌کنم، اما قول می‌دهم زمانی می‌رسد که من هم پس از کشتنتان فراموشتان کنم، درست همانند خودتان.

بعضی از شما، مثلاً انسان‌ها، خیال کرده‌اید اگر زبان بیگناهان را ببرید، صدایشان در گلو خفه خواهد شد و از ترس هم که شده، ظلم‌هایتان را فراموش می‌کنند. خبر ندارید که آن‌ها خودشان، مخترع زبان اشاره هستند!

آسمان منزجر شد. صورتش از خشم سیاه شد. ستاره‌ها سر تأسف تکان دادند. بار و بندیلشان را جمع کردند. گورشان را گم کردند و رفتند؛ اما آسمان نمی‌توانست برود. چه کند که پایش به زمین زنجیر بود؟ بیکار ننشست. با نفرت بر آن چند نفر تَف کرد. اما خیال کردند باران است.

آسمان کاسه‌ی صبرش واژگون شد. اسلحه کشید. ماشه‌اش را فشرد. بنگ! صدای آذرخش داد قیامِ گلوله. صاف رفت داخل پیشانیِ ابر. پوستِ سفیدش پاره شد. خون بی‌رنگش باریدن گرفت. شُر شُر صدا می‌داد. آسمان لعنت فرستاد بابت چشمان ضعیفش. هدف گیریِ داغونش. نوک اسلحه را گرفت به سمت آن‌ها. دستانش لرزید. بنگ! آن‌ها جاخالی دادند. گلوله خورد به زمین و برگشت. ابرِ دیگری پاره شد. خونش شُر شُر بارید. وانگهی آسمان دیوانه شد. طاقتش طاق شد. با دست راستش اسلحه را گذاشت روی شقیقه‌ی خویش. بی‌درنگ شلیک کرد. سرش به سمت چپ پرتاب شد. آسمان پاره شد. تگرگ بارید، مثل مُشت، مثل پتک! اما آن‌ها باکشان نبود. زدند، کشتند، دویدند، گرفتند، خون پاشید بر روی رخسار آسفالت خیابان، روی پیراهن سفید دیوار، روی جنازه‌ی برگِ افتاده‌ی کنار جوب؛ صداها قطع شد. سوزن زد پس کله‌ی حباب. قیچی، نخ بادبادک را

بُرید. خیابان‌ها خالی شد. خانه‌ها پُر شد. ظرفیت قبرستان‌ها تکمیل شد. تختی در بیمارستان‌ها خالی نماند.

در خیابان‌ها سگ پر نمیزد. در جسد آسمان و ابرها، خونی باقی نمانده بود. باران تمام شد. ستاره‌ها، چمدان به دست، باز گشتند. به چشمانشان باور نداشتند. به زمینی که دیگر سبز و آبی نبود بلکه قرمز بود. سدِ اشکشان شکست. نورشان صدای پت پت داد و خاموش شد. قطره آبی از گونه‌هایشان لیز خورد. برف باریدن گرفت. زمین مداد رنگی سفیدش را برداشت. کاغذِ قرمز را به سفید رنگ آمیزی کرد. یک لایه برف نشست روی شانه‌ی خیابان. کمی که گذشت، خانه‌ها خالی شد. خیابان‌ها پُر شد. مثل کبک راه رفتند. سرشان را فرو بردند داخل برف. چندی که گذشت، ابرها آب شد، دوباره، بخارهای برف‌های آب شده ابر تشکیل دادند، آسمان دوباره شکل گرفت، و انسان‌ها حتی یادشان نبود چندی پیش برفی باریده بود و باز سکوت مرگبار شهر را صدای رعد و برقی شرهه شرهه کرد!

گاهی وقت‌ها لازم نیست داد بزنم،
تا از دست افکار غمناکم راحت بشوم.
گاهی وقت‌ها لازم نیست گریه کنم،
تا دست‌های ترحم انگیز به سمتم بیایند!
گاهی وقت‌ها لازم نیست ثابت کنم،
من هم نفس می‌کشم.
من هم زنده‌ام.

من هنوز نمرده‌ام...

این، فقط یک بازی است.

بازی‌ای که دیگر حتی قاعده‌ی خودش را هم ندارد.

و هرکس ساز خودش را خواهد زد.

چه بخواهم چه نخواهم، فراموش خواهم شد، حالا چه دو روزه فراموشم کنند، چه دویست

سال بعد، بالاخره روزی خواهد رسید که کسی یادش نباشد منی وجود داشته، اما سکوت

نمی‌کنم، حداقل تا زمانی که طراوته باران را بر روی گونه‌هایم حس می‌کنم و نفس

می‌کشم سکوت نمی‌کنم و اجازه نمی‌دهم قاتل‌هایم فراموشم کنند، جهان را برایشان

منزلگاه عذاب می‌کنم.

"سکوت"

بهترین کلمه در زندگی من نبود!

آری نبود، اگر بود؛ کار به این جا نمی‌رسید.

سکوت را بر لبانم مهر کردم

و فرصت جولان به سودجویان را دادم.

سکوت، عجب کلمه‌ای است!

گاهی ما را به اشتباه کردن

و ادار می‌کند؛

و گاهی بر خود جفا کردن را...

جفایش خوردن چوب نامردان است
در این دیار، تو همانند من سکوت نکن.
اجازه مده جهان بر مدار نسیانِ ظلم‌ها بچرخد.

من هم دلم می‌گیرد.
اما نه مثل بقیه!
من دلم می‌گیرد،
اما نه از اتفاق‌ها!
من دلم می‌گیرد به وسعت دریا!
در آن شناورم همانند ماهی‌ها...
من دلم می‌گیرد از آدم‌ها!
اما نه از همه‌ی آن‌ها،
از آدم‌های اشتباهی، که به اشتباه با من همسفر شده بودند.
اشتباه با من هم صحبت شده بودند
و در اشتباه،
کمر به نابودی‌ام زده بودند.

آری دلم این گونه می گیرد!

این گونه می شکند

و در سکوت اینگونه فریاد می زند.

گه گاهیست که دلم تمنای دوری می کند.

چون پرنده‌ای رها در فراز آسمان‌ها...

خیال پرواز دارد.

به راستی اگر دلم بالی چون پرنده را دارا بود.

منِ پرتمنای خسته را، کدامین سوی پرواز می داد؟!

شاید آن سوی فرسنگ‌ها...

شاید هم جایی دور از این دنیا!

هر جا و مکانی که باشد،

یقین دارم جایی وجود ندارد که در آن ظلم قانون زیستن نباشد!

و جایی نیست که مردمانش بدون نسیان گنه‌های خویش سر روی بالشت نگذارند.

ای کاش دلم در رویای پرواز پرنده...

مرا از بند مداره فراموشی‌ها رهایی می داد.

دلم عجیب آشفته حال است!

همچون خانه‌ای خاک خورده که مدت دراز است کسی دست بر سر و رویش نکشیده!

عنکبوت بر در و دیوار قلبم آزادانه تار آویخته...

و گرد و غبار بر سر و رویش خاک بی‌مهری فرو ریخته!

حال دلم همچون خانه‌ای خاک خورده...

از زمانی که به یاد دارم، هیچگاه عشق دست محبت بر سر و رویش نکشیده!

دیگر دارم به مرز دیوانگی می‌رسم، آیا کسی هست که رخی نمایان کند و بگوید: «این هم می‌گذرد، فراموششان کن.» اصلاً مگر انسانی در این کره‌ی خاکی مانده که من رخسارش را نظاره کنم.

گویی خودِ جهان نیز مرا فراموش کرده.

این روزها زیاد می‌نویسم و بیشتر دنبال کلماتی هستم تا حس درونم را توصیف کند.

نمی‌دانم چه بلایی سرم آمده، هیچ جمله‌ای حس درونی‌ام را توصیف نمی‌کند، شاید دوباره عاشق شده‌ام!

البته مرا از جمعِ عاشقان، بیرون انداخته اند!

من به چیزهایی معتقد بودم که آن‌ها با خنده از کنارش می‌گذشتند.

آری دیگر...

حقیقت تلخ است!

شاید می‌خواهند به روی خود نیاورند. شاید هم فراموش کرده‌اند، هر چه باشد برایشان آسان‌ترین کار دنیا است! بگذار هر چه می‌خواهند فکر کنند.

من هنوز هم به این معتقدم که عشق، با نرسیدن هم زیباست، من هر روز میان اوراق نوشته‌هایم عشقم را به آ*غوش می‌کشم، در سکوت و آرامش، بیهیچ مانعی!

قرن‌هاست جهان بیمار است.

پادشاهی‌اش متزلزل، و عاری از استقامت است!

نفس نفس می‌زند و عجیب می‌لرزد، این قطبش می‌لرزد! آن قطبش می‌لرزد!

چشمانش خشکیده، بیابان شده قلبش، و ترسناک نگاهم می‌کند! گویی در فکر نابود کردن خویش، و ما مردمان است.

اوایل می‌ترسیدم!

اما امروز که دیدمش او بغض داشت!

می‌گفت عطش بهاری زیبا را دارم.

عطش کمی، فقط کمی دیدن سرخوشی یک عده از ساکنان قلبش را داشت!

هق هقی کرد و در نهایت زمزمه کرد:

- به گوش این مردمان برسان، که در من زندگی می‌کنند، اما به فکر من نیستند، بگو کمی کمکم کنند!

ابتدا نسیم بود، چندی گذشت، کم- کم آدمیزاد آن روی خود را نشان دادند! باد از دستشان خشمگین شد، طوفانی حواله‌ی جهان کرد. انسان‌ها با شادی شروع به بادبادک بازی کردند! نمی‌دانستند باد از آن‌ها نفرت دارد! طوفان شدیدتر شد. دیگر کودکی در حال بازی کردن نبود، همه در خانه‌هایشان تمرگیده بودند! این بار دریا شتابان به کمکه باد آمد، سونامی‌ای عظیم در جهان ایجاد شد. دیگر خانه‌ای نمانده بود که آدمیزاد درونش کز کند. عروسک‌ها خیس بودند، کتاب‌ها متلاشی شده بودند و آدمیزاد با لباس‌هایی که دیگر اثری از تجملات درونشان پیدا نبود، با تنی لرزان، گوشه‌ای چنبره زده بودند. دریغ از ذره‌ای تفکر به دریا بد و بیراه می‌گفتند. باد نیشخندی زد و وزیدن را از سر گرفت. طبیعت چه با لذت در حال انتقام گرفتن بود.

-هیئات! هیئات! فرار کنید که زمین لرزه آمده!

آری گویا خاک نیز به جمع یارانش پیوسته بود تا انتقام بگیرد! چند ماهی به همین منوال گذشت. خشم طبیعت اندکی فروکش کرد و اوضاع سر و سامان گرفت. آدمیزاد نیز تخریب جهان را از سر گرفت. طبیعت دیگر از انسان‌ها ناامید گشته بود. آسمان سرفه‌ای کرد و اشک‌هایش باریدن گرفت.

زنگ زدن آهن را دیده‌اید؟ مغز برخی از مردمان مانند آهن است. ابتدا زیبا و پاک است، با گذشت هر روز، با هر باریدنی، زشت‌تر و کینه‌آلودتر می‌شوند، به طوری که اگر کسی گوشه‌ای در حال جان دادن باشد، برای کمک یک قدم هم به سوی آن بنده‌ی خدا برنمی‌دارند. عجیب است که به چنین مردمانی تهمت با شعور بودن می‌زنند در حالی که شعوری در کار نیست. جز کینه و تلاش برای جلو زدن از رقیبان، چیزی در ذهن چنین

عقب مانده‌هایی نیست، دو تقه که به مغزشان بزنی صدای آهن می‌دهد، اینگونه می‌توانی چنین انسان‌هایی را شناسایی کنی! نزدیکشان نشو، خطرناکند.

ما مردمان همگی زنده‌ایم، منتها زندگی نمی‌کنیم، اگر هم کنیم در راه نیک نیست. اطرافمان تار و غبار آلود است. ناگه به خود می‌آییم و خود را خیس می‌یابیم. گویی گوشه ای چاهی کم آب گیر افتاده‌ایم. نه تقلا کمکی می‌کند، نه آنقدر قدرت داریم که خویش را اندکی بالا بکشیم. گریان و نالان چشم‌هایمان را دوخته‌ایم به بالا، تا شاید روزی، دل‌رحمی پیدا شود و طنابی به سویمان روانه کند، آه که چه خوش خیالانه خفه خواهیم شد! چندی بعد نیز به کل کسی یادش نخواهد آمد که وجود داشته‌ایم. بیاید با خود رو راست باشیم، همه چیز در حال فراموش شدن است، از محبت گرفته تا معرفت.

کاغذ مچاله‌ی کنج اتاق

همان زبور تنهایی‌ام است

که در اقلیم بهار

آشیانه ساخته است

و هیچ سرود بزمی

او را به پرواز در نیاورده است!

و خط‌های دلتنگی

بر روی آن رژه می‌روند...

و پیچ و خم اندام او

طرح چروکیده‌ای بر رخسارم

بر جای گذاشته است،

و دلم دست‌هایش را محکم،

بر خود پیچیده است

که ناگاه او را بر بئر فراموشی نیندازد!

آخر او سال‌هاست بر کنج اتاق من

ساکت و مبهم نشسته است...

با تنهایی‌هایتان طرح دوستی بریزید!

به خداوندی خدا که وفایشان زیاد است، چنان در برت می‌گیرند که دیگر هیچ حس نکنی!

بنشین کنار تنهایی‌ات یک فنجان چای به هم کنار دستت. از آدم و عالم و ظلم و دوستی پر

از ادعا و جهلی که دارند، فارغ می‌شوی. تنهایی گویا معشوقیست که در کنارش به کسی

نمی‌توان بی‌اندیشی. می‌نشینی کنارش و به حال تمام دردها و بغض‌هایی که داری

می‌خندی! و خنده‌ای که از چشم می‌ریزد. چه حال و هوای خوبی دارد به دیار فراموشی

پیوستن.

گاه سکوت می‌کنیم در سوگ آنچه در قلبمان مرد.

و دهان می‌بندیم بر آنچه قرار است ضربه‌ای شود بر دهان یاوه گویانی که نجوای بی‌زبان بودنمان را سر می‌دهند. زندگی جانم بگذار همان بی‌زبان و مظلوم واقع شویم. روزش می‌رسد که این قفل شکسته می‌شود و چه دردها که فریاد شود و چه بغض‌ها که آه شود، چه قلب شکسته‌ای که طعنه‌هایش ناقوس مرگ شود و در پس ظلم‌های فراموش شده، همگان عضوی از مدار نسیان خواهند شد.

دست از سرم بردارید و بترسید!

حرفم این است، از منی که ساختم دست بردارید و فرار کنید.

من ترسناک است و پر از نفرتی که بر جان خود نیز ر*حم نکرده است.

من پر از حرف‌هایی‌ست که اگر نزدیک شدی چنان دلت را می‌شکند، بروی پشت سرت را هم نگاه نکنی، حتی اگر کلاحت این طرف‌ها بی‌افتد.

دست از سرم بردارید!

منی از خود متنفر دیگر گنجایش شما اهالی جهل را ندارد!

در زندگی زخم‌هایی هست که مثل خوره روح آدم را آهسته در انزوا می‌خورد و می‌تراشد. این دردها را نمی‌شود به کسی اظهار کرد چون عموماً عادت دارند این دردهای باور نکردنی را جزو اتفاقات و پیش آمدهای نادر و عجیب بشمرند و اگر کسی بگوید یا بنویسد مردم بر سیل عقاید جاری، و عقاید خودشان سعی می‌کنند آن را با لبخندی شکاک، تمسخرآمیز تلقی بکنند.

خاموش باشید

و به نوشته‌های خون آلود روی دیوارهای سرداب بی‌توجه‌ای کنید

و به جفدی که واج و واج‌اوازی شرم‌ناک سر می‌دهد

کاری نداشته باشید. ...

آن‌ها به سجده‌ی شیطان در آمده‌اند

آن‌ها روح‌اشان را

فروخته‌اند!

آن‌ها به دیار فراموشی سپرده شده‌اند

می‌پرسی این «آن‌ها» که می‌گویم کیستند؟ عزیزکم! خب معلوم است، مردمان جهان را

می‌گویم.

من نشسته بر جسم سردی به نام تابوت، مرگ را ترسیم می‌کنم

و او را کماکان بر فراز آسمان ها به معماری می نشانم!
حکاکی هایی را که با ناخون هایم کشیدم فراموش مکنید
نگاشته هایم را فراموش مکنید و تا می توانید آویزه ی گوشتان کنید

مرا فراموش مکنید

خدا را فراموش مکنید

روز قیامت هم یادتان نرود

آهای! پس توشه هایتان کجاست؟!

من نشسته بر جسم سردی به نام تابوت، مرگ را ترسیم می کنم

و او را کماکان بر فراز آسمان ها به معماری می نشانم!

حکاکی هایی را که با ناخون هایم کشیدم فراموش مکنید

نگاشته هایم را فراموش مکنید و تا می توانید آویزه ی گوشتان کنید

مرا فراموش مکنید

خدا را فراموش مکنید

روز قیامت هم یادتان نرود

آهای! پس توشه هایتان کجاست؟!



کیبست: مهدیه (تک پر)

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به www.novelfor.ir مراجعه فرمایید.

www.novelfor.ir

